

# اینجانوشته است : آستارا

حضور گردشگران و تاجران استان‌های مختلف کشورمان، قفقاز و کشورهای مشترک‌المنافع و نیز ارتباط مستمر با نشریات و محافل ادبی پایتخت (و البته اسطوره‌های نانوشته) به طور طبیعی، این میل به ارتباط و تعامل را افزون‌تر کرده است. مروری بر مجلات و نشریات ادبی تهران و شهرهای دیگر، نشانگر حضور مجذانه و پیگیرانه آثار و امضاهای آستارا است. انتشار بلم - تنها مجله ادبی حرفه‌ای و جدی استان اردبیل - هم بیشتر برآیند کوشش‌های داوود ملک‌زاده و همشهریان اوست.

شاید طبیعی‌تر می‌بود که بخش «هفت اقلیم»، با معرفی یکی از حوزه‌های ادبی کهن پیشینه‌تر مانند «جنوب / شیراز»، «تبریز» و «اصفهان» آغاز شود، اما... باور کنید آستارا ما را انتخاب کرد! اشتیاق و جدیت شاعران آستارا، در گستره شعر امروز، شاید فقط با شور و شوق و جدیتی که حوزه «جنوب» در عرصه ادبیات داستانی دارد

بخش «هفت اقلیم» کوششی است نو برای شناساندن آثار و فعالیت‌های ادبی و فکری در شهرستان‌ها. یکی از حوزه‌های نوپیدای ادبی، حوزه آستارا است، دیاری زیبا با پیشینه فرهنگی توجه‌برانگیز در غربی‌ترین نقطه سواحل شمالی.

آنچه درباره گذشته ادبی آستارا گفتن دارد، حضور چندساله نیمایوشیج، پایه‌گذار شعر نو، در آستارا (۱۳۱۲-۱۳۰۹) به عنوان معلم است. اینگونه بود که نام آستارا در نامه‌ها و یادداشت‌های نیما به تاریخ شعر نو راه یافت. با حضور زنده یاد بیژن کلکی و شکل‌گیری مثلث «کلکی - اکسیر - بنی مجیدی»، آستارا یک تنه، به یک حوزه امید آفرین در عرصه شعر مدرن تبدیل شد. شاعران امروز آستارا با حوزه‌های دور و نزدیک دیگر تعاملی رشک برانگیز دارند. البته جای گرفتن آستارا در نقطه تلاقی فام‌ها و جلوه‌های گونه‌گون فرهنگی - زبانی (ترکی، گیلگی، تالشی، تاتی و ...)،



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

پرتال جامع علوم انسانی

فصلنامه علمی-ادبی  
پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
شماره ۱۳۵  
تابستان ۱۳۸۵  
صفحه ۱۲۵

اینان، همانند پیچ و خم‌های حیران در هر عبور غافلگیرم می‌کند. از کنار شعر اکبر اکسیر، منصور بنی‌مجیدی و دیگران (ملک‌زاده، نصرت‌اللهی، پورستم و ...) نمی‌توان شتابان گذشت. نمی‌گوییم این شعرها همانند مناظر نامنتظر حیران ما را به عبوری توأم با تأمل فرا می‌خوانند، بلکه به چنین عبوری مجبورمان می‌کنند... عبورها و خوانش‌های دوباره و چندباره و چندسویه: از آستارا به اردبیل، از اردبیل به آستارا... از زیبایی به زیبایی... از شعر به شعر... که در نهایت ما را به مرکز شعر ارجاع می‌دهد، به زبان؛ این جان و جهان ما...

«به مناظره‌ی دریا و کوه / که می‌رسی / آهسته می‌روم / اینجا نوشته است: / آستارا». (۱ ص)

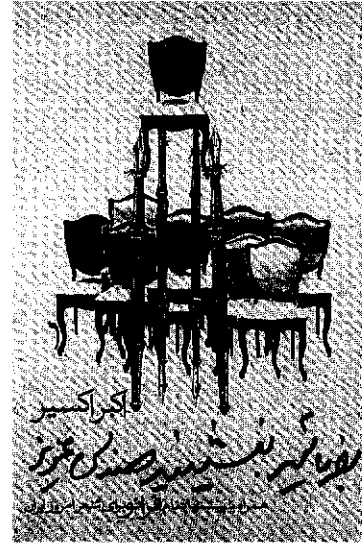
\*\*\*

(و در شماره گذشته هم بدان پرداخته‌ایم)، مقایسه‌پذیر باشد. (گرچه جنوب، تنها حوزه‌ای است که در داستان‌نویسی به مدت چند دهه این جدیت و پویایی را حفظ کرده است.)

آنچه زیرعنوان «اینجا نوشته است: آستارا»، گردآمده، نقد و نظرهایی است به قلم دو منتقد جوان آستارایی درباره چند مجموعه شعر از شاعران آستارا (البته در یکی از نقدها یکی از این دو منتقد و کتابش به موضوع نقد آن دیگری تبدیل شده است).

در شماره پیشین مجله، ضمن معرفی مجله بله، اشاراتی به شعر و شاعران آستارا داشتیم، اما ناگزیرم دیگر باره مژده دهم که شعور آستارا فارغ از نامگذاری‌ها و مکتب‌سازی‌ها و ... شعری است متفاوت و پیشرو.

من با شعرهای شاعران آستارا آنسنا که با گردنه حیران که ده‌ها و ده‌ها بار از آن عبور کرده‌ام، آنسنا و ناآشنایم. پیچ و خم‌های شعر



بفرمایید بنشینید صندلی عزیز  
اکبر اکسیر  
تهران، نیم‌نگاه، چاپ اول ۱۳۸۲

داوود ملک‌زاده

زمانی که شعر نو، ظهور کرد و پس از مدتی، وزن از شعر کنار رفت؛ فاصله‌ای بین خوانندگان عام با شعر به وجود آمد. ذهن موزون چند ساله مردم، به دشواری، نوشته بی‌وزن و قافیه را می‌توانست به عنوان شعر قبول کند. هرچند در طول این مدت ظهور شاعرانی مثل فروغ فرخزاد و سهراب سپهری و در مرحله‌ای دیگر شاملو (با شعر سپیدش)، این فاصله را به حداقل رسانده است. با این حال، نباید انتظار داشت که با سرعت زیاد مخاطب عام بتواند با این نوع شعر به راحتی ارتباط برقرار کند و به مطالعه آن روی آورد، همان‌طور که حافظ و دیگران را می‌خواند. شعر نو فارسی که عمرش هنوز به یک قرن هم نرسیده، می‌تواند امیدوار باشد که تا به اینجا پیشرفت نسبتاً خوبی داشته است. می‌توان گفت در شعر نو، مهم‌ترین عنصری که ایفای نقش می‌کند و بسیار تأثیرگذار است، «زبان» است. حال این زبان هر چه قدرتمندتر و اثرگذارتر باشد؛ شعر موفق‌تر است. گاه دیده می‌شود که در بازی‌های زبانی چنان

زیاده‌روی می‌شود که خواننده را سردرگم می‌کند. بسیار پیش آمده که خود من بارها شعرهای اینچنینی را در میانه رها کرده‌ام! این دست از شعرها توانایی لازم را برای تأثیرگذاری و جذب مخاطب ندارند. شاید خود شاعر هم نمی‌داند که چه هدفی را دنبال می‌کند. مگر نه این است که زبان، وسیله ارتباط است و مگر نه این است که ادبیات، مسائل پیچیده را ساده بیان می‌کند. درحالی که در بسیاری از شعرها عکس این مسئله را می‌بینیم، یعنی یک موضوع ساده، چنان در بازی‌های زبانی پیچیده، خفه می‌شود که خواننده را سردرگم می‌کند.

اینها را گفتم تا برسم به اینکه مجموعه شعر بفرمایید بنشینید صندلی عزیز که عنوان شعرهایش «فرانو» است - بر آن است تا فاصله بین شعر و مخاطب را کم کند و به نوعی، آشتی مردم با شعر امروز آمده است: «نون گوگ، گوش را برید گذاشت روی چشم / نقاشی دیدنی شد / نیما، زبان را برد گذاشت روی گوش / شعر شتیدی شد / تو کور و کری سردبیر چه تقصیری دارد؟» (با کوران و کران، ص ۲۶).

هر چند فرانو با زبان ساده و ملموس حرف می‌زند، اما ساده فکر نمی‌کند. این شعرها با طنز مرموزی که دارند، مخاطبان خاص را راضی می‌کنند. و به قول اکسیر در مؤخره این مجموعه هر کس به اندازه وسعش از فرانو برداشت می‌کند. اجازه بدهید بار دیگر شعر «هدایت» را با هم بخوانیم. من حیغام می‌آید که هر بار درباره فرانو حرف می‌زنم از این شعر زیبا و کمال یافته یاد می‌کنم: «بفرمایید بنشینید صندلی عزیز! / لظن [لطفا] ورق بزنید - بخوانید کتاب محترم! / صادق باشید تا بگویم / تنها این عینک، این عصا / بوف کور را هدایت نکرده است» (هدایت، ص ۱۱).

شعر فرانو هرچند در عینیت حرکت

می‌کند، اما منکر ذهنیت‌های ناب و جدید هم نیست. زوایای جدید و ترکیبات بکر کمک می‌کند تا شعر تکراری نباشد و می‌توان گفت، حرکت‌های ذهنی این شعرها در خدمت عینیت آن است: «دل تلوزیون را می‌شکنم / رگ کنتور را می‌زنم / پدر تلفن را درمی‌آورم / گوش پرده را می‌کشم / حال مگس را می‌گیرم / جیب زیرسیگاری را خالی می‌کنم / و بعد / زیر نور شمعی مانده از عید / پای‌ام را قلم می‌کنم می‌نشینم تا شعر بیاید و نمی‌آید» (مرگ مؤلف، ص ۳۲).

تا آنجایی که اطلاع دارم، ۸۰ شعر چاپ شده در مجموعه بفرمایید بنشینید صندلی عزیز به ترتیب زمان سرایش چاپ شده است، شاعر کوشیده تا صادقانه با مخاطب - اش رفتار کند، و اگر گاه دیده می‌شود که دو شعر پشت سر هم کمی به هم شباهت دارند، دلیل اش همین ترتیب تاریخ سرایش می‌تواند باشد. مانند شعرهای خسوف (ص ۴۴)، با آینه (ص ۴۵)، هم‌چنین شام و شعر (ص ۵۷) و با دکتر میکروفن (ص ۵۸). در بسیاری از شعرهای این مجموعه نام شعر جزئی از شعر است و به نوعی مکمل شعر، و ممکن است بدون نام شعر، کمی ناقص باشد. عنوان‌های شعری گاه، در گشودن گره شعری، به خواننده کمک می‌کند: «بی - خارت و خورت موریانه و کرم / در حصار اسلیمی و فلز / می‌پوسیم / با خاطرات مشبک مبلی که / پودر شد» (فرفورژه، ص ۷۵).

باز هم اگر شعرهای «فرانو» را بخوانید، می‌بینید که در بسیاری از شعرها از ایهام و مراعات نظیر استفاده شده و اگر شاعر در این کار توانمند باشد، - به گونه‌ای که تصنعی کار نکند - محصول خوبی به دست خواهد آورد. شعر هدایت نمونه خوب برای این مورد است. شعر «د» را با هم می‌خوانیم: «یادت هست / برای خرده حساب‌های هفته‌گی‌مان / زنگ ریاضی /

من هفت تیر می کشیدم / تو چاقو / و چه زود / حساب مان / صفر می شد. (صفر، ص ۵۱).

در مجموعه بفرمایید بنشینید صندلی عزیز گاه سطرهایی پیدا می شود که واقعا نشان می دهد شاعر از تجربه بالای خود استفاده کرده است. همان موردی که یکی از مؤلفه های مهم فرانو است. مثلا در سطرهای از شعری که به شاملو تقدیم شده، آمده است: «... مرده شور تعجب کرد از قوافی ی پاهای... (اکازیون، ص ۸۸) یا شروع زیبایی شعر کارنامه که به نوعی شرح زندگی چند ساله اکسیر را در خود جا داده است: «در پیاده روی ۴۷ شعری خواندم ملیحه خندید / گفتم بالاخره بله یا خیر؟ / گفت: خیر است ان شاءالله!» (کارنامه، ص ۸۹).

اکبر اکسیر در مجموعه جدیدش که اولین آلبوم شعر فرانوست، بسیار موفق عمل کرده و با استقبال خوب اهل قلم مواجه شده است. و به تعبیری این مجموعه مانند هزاران صدفی است که دهانشان را به سوی آسمان باز کرده اند، و منتظر قطره باران اند. و آن معدود قطرات باران یکی هم به صدف اکسیر افتاده است تا مرواریدی درخشان به شعر امروز ایران هدیه کند. من می دانم شاید شما هم بدانید مطمئناً خود اکسیر هم می داند که این مجموعه زیباست، اما بی نقص نیست. یعنی می توانست بهتر از اینها باشد. یعنی خواهد شد و باز یعنی اکسیر و راهبان فرانو، با احترام به همه اندیشه ها، حقانیت این شعر را با ارائه کارهای بهتر، اثبات خواهند کرد. و دست آخر: «باسکول های جهان دروغ می گویند / این شعر وزن ندارد / تن تن تن تن تن تن تن تن تن تن تن تن تن تن / ادای نهنگ در نمی آورد / فَع فَع فعلا تن ماهی جنوب! / این شعر وزن ندارد / فقط چاپ که شد / وزین می شود!» (انکار، ص ۲۳).

\*\*\*



### رفته ام خودم را بیاورم

#### آرش نصرت الهی

تهران، ایلیا، چاپ اول، ۱۳۸۳

رفتنام خودم را بیاورم اولین مجموعه

آرش نصرت الهی است که در ۱۳۸۳ منتشر

شد. اولین نکته ای که در مورد مجموعه

می توانم بگویم انتشار به موقع آن بود. یعنی

اگر شاعر چند سال دیگر می ماند یا نوعی

سردرگمی و تنوع مواجه می شد و شاید از

چاپ مجموعه شعر به کلی منصرف می شد.

مجموعه حاضر کتابی یک دست و

منسجم است و شعرها در تپه ماهر تنوع

و زبان راه نمی روند. شعرهای آرش به

نوعی شعر معتدل و قابل تحمل دهه هفتاد

است که می گوشت آن را به دهه هشتاد -

که حالا دیگر میانسال شده است - پیوند

بزند. شعرهای کوتاه این مجموعه به نوعی

شناسنامه دارند. مجموعه شعری به دستم

رسید که در آن مرحوم آتشی مقدمه ای

نوشته بود و از ویژگی های شعر کوتاه و

هایکو سخن گفته بود. مجموعه را که خواندم

حتی یک نمونه خوب پیدا نکردم که ساختار

یک شعر کوتاه را داشته باشد و از همان جا

به نوشته کچدار و مرز آتشی در ابتدای

مجموعه پی بردم که در تأیید آن حرفی به

صراحت نرذده بود و برایش آرزوی موفقیت

کرده بود.

اما شعرهای کوتاه این مجموعه قابل تأمل -

اند. به نظر من شعر کوتاه بی وزن نوعی رباعی نوشتن است که باید ضربه ای برای زدن داشته باشد و جز این باشد، ناموفق است. نمونه هایی از شعرهای کوتاه نصرت الهی: «من مانده ام این باد / با این همه هوهو / چرا عارف نمی شود؟ / حتا هوای اتناق من که صدایی ندارد / خدا را لمس می کند» (ص ۱۱).

«از بس این غواص ها / زیر آب دریا را زده اند / دل به دریا نمی زنم / ساحل / پر است از خاکبازی / کودکانی که / از آب می ترسند» (ص ۷۰).

«هواشناسی ها اشتباه می کنند / آمدنی / بارانسی ات را بردار / نفس ها / به هم برسند / ابری می شوند آن...» (ص ۶۱)

«داشتم توی خودم ساکن می شدم / مثل الکتروسیته ای که تن را به پیراهن / می چسباند / چیزی که مرا گرفت / می تواند برقی باشد / که از نگاه تو می چهد / فعلا [فعال] به من دست نزن! / من می توانم جریانی باشم / که هر شب / توی چراغ خواب تو روشن می شود» (ص ۱۳).

شعر «مجموعه در هفت پیچ حیران» را که تقدیمی است به زادگاه شاعر - زادگاهمان - خیلی دوست دارم. از معدود شعرهای موفق است که در قالب کلاسیک نیست. با توجه به اینکه شاعر چند سالی را در اردبیل دانشجو بوده، مسیر حرکتش را از محلی که وارد گیلان می شود شروع کرده، یعنی بعد از عبور از تونل: «از کشاله ی بلند کوه / بلند می شوی / به راه می افنی / دور که می گیری / حیران / بوی لنت های ایستادن است!» (پیچ حیران، ص ۴۶).

برای کسی که از این مسیر پرپیچ - مثل تعبیر نیما از جاده ها - عبور کرده است، بوی لنت های ایستادن به مشامش می رسد. گردنه و دره حیران به سبب زیبایی سحرآمیزش بسیار مهم و معروف است. تعبیر زیبای شاعر در اینجا از ایجاد دره بکر و زیباست: «خوابش می آمده زمین / دهن دره کرده / یا نمی دانم / حیران کدام کرشمه ی کوه، / شاید تو را دیده باشد / این دختر

کوزهای بر دوش! (بیج ۲، ص ۴۶).  
 کلمه حیران به دلیل ایهامی که دارد در  
 شعر زیبایی‌نشینند: «گسترش شانه‌های شهر  
 من / حیران شدنات حتمی‌ست / باران هم  
 که شتکی... / فقط خیال نکن می‌توانی /  
 احساساتی نشوی» (بیج ۳، ص ۴۷).  
 ریزه‌کاری‌هایی که در این شعر به کار رفته  
 کاملاً نشان می‌دهد که نویسنده این سطرها  
 کسی است که در کوه‌های مسیر حرکت  
 کرده، در مه گم شده و به دریا شیرجه زده  
 است: «به مناظره‌ی دریا و کوه / که می‌رسی /  
 آهسته می‌روم / این جا نوشته است: / آستارا.»  
 (بیج ۴، ص ۴۷).  
 سرتاسر این شعر نوستالژیک است و برای  
 کسی که مدتی از زادگاهش دور باشد یا خود  
 شاعر که الان ساکن آستارا نیست؛ پررنگ  
 است: «آستارا / همان که کاشته شدم / بزرگ  
 شدم / درو شدم / حالا که دور... / دارم خورده  
 می‌شوم!» (بیج ۵، ص ۴۷).  
 بیج شش، بیج خطرناک است. زنگ  
 هشدار برای آستارا و سرسبزی شاعرانگی‌اش.  
 رشد قارچی ساختمان‌های بدقواره و فراموشی  
 بام‌های سفالی با باران شاعرانهاش. دلتنگی  
 شاعر در این شعر شاید از این است که سفر  
 انبوه مسافران نه به خاطر دبیرستان صد ساله  
 حکیم نظامی آستاراست، نه به خاطر شاعرانه  
 بودن خزر، که به خاطر بازارهای اجناس  
 چینی است و پاساژهایی که تونل وحشت  
 شاعر شده‌اند. شاید دلتنگی بیشتر در این  
 است که کسی نمی‌داند که نیما یوشیج در  
 همان دبیرستان، دو سال تدریس کرده‌است:  
 «این کاسه‌ها که زیر نیم کاسه / موج می‌زنند /  
 زیر بام‌های بازار ساحلی / باران نمی‌گیرد دل  
 می‌گیرد / و آستارا / سراغ اضلاع کوچکی‌اش  
 را!» (بیج ۶، ص ۴۸).  
 به هر حال شاعر هم مثل خیلی‌های  
 دیگر امیدوار است که این وضع رو به راه  
 شود و خوش‌بین است: «به هر حال / باران  
 با ردیف‌های سفال / کنار می‌آید و - / خزر با  
 آستارا.» (بیج ۷، ص ۴۸).



**در ایوان شب‌بویا  
 شهرام پوررستم  
 نشر جامعه‌نگر**

در ایوان شب‌بویا مجموعه شعر ۲۰۷-  
 و اگر حرفه‌ای‌تر حساب کنیم ۲۱۳-  
 صفحه‌ای شهرام پوررستم - شاعر نوظهور  
 آستارایی - است. تعداد صفحات زیاد  
 این کتاب که فراتر از یک مجموعه شعر  
 معمول جامعه ادبی است؛ نشان از  
 پرکاری شاعر دارد، اینکه چقدر از زندگی  
 شاعر غرق دغدغه شعر است. از همان  
 نام کتاب تا نمونه پشت جلد، او را فردی  
 عاطفی، عاشق طبیعت، روایت‌گر درد  
 انسانی، و البته امیدوار معرفی می‌کند.  
 با مطالعه این مجموعه، شاعر را کسی  
 می‌شناسیم که دوست دارد نوگرایی را  
 پیشه کند و گام در این راه نهاده است.  
 او هنوز به طور کامل به زبان مستقل  
 شهرام پوررستم نائل نشده است و گاه  
 مثل شاملو سخن می‌گوید و از لحن و  
 زبان و حتی ترکیبات او مدد می‌جوید  
 و بعضی اوقات در فضایی معلق، زبانی  
 مونتاژ شده دارد. این حالت به‌خصوص در  
 شعرهای بلند او بیشتر جلوه می‌کند، اما  
 در شعرهای کوتاه بعضاً می‌تواند حرفش  
 را بزند و ساده با شعر کنار می‌آید.  
 بنابراین گاه شاهد طرح‌های خوب در این

مجموعه هستیم: «عشق را کودکی می -  
 دانم / که سوار روروک / همه‌ی چراغ‌ها را  
 تسخیر کرد» (ص ۱۱۶).  
 «سگی لنگام / با حسرت مدام / به  
 دنبال خاطرات گله / می‌گردم.» (ص  
 ۱۱۶).  
 از جمله کارهایی که شاعر باید در  
 شعرها و مجموعه‌های بعدی از آوردن  
 آنها خودداری کند؛ ترکیبات ذهنی و  
 تکراری است. به شعر «خاکستر شعر»  
 توجه کنید. این شعر نمونه‌ای است از  
 ده‌ها شعری که پر از ترکیبات ذهنی و  
 ملال‌آور است که به صورت «موصوف  
 و صفت» و «مضاف و مضاف‌الیه»  
 آمده است. ترکیباتی مثل «پروانه‌های  
 سهولت»، «کوچه‌های بطالت»، «شب  
 ژولیده»، «ستاره‌گان گمنام»، «باغ‌های  
 تعفن»، «نبض باغچه»، «دلتنگی  
 آسمان»، «مجال ایوان»، «شعرهای  
 مرده» همگی در یک شعر آمده‌اند. اینها  
 ترکیبات ذهنی و تمام‌نشدنی‌اند. ترکیباتی  
 که با جان‌بخشی به اشیا و غیرانسان  
 صورت می‌گیرد که بیشترشان تکراری  
 و کلیشه‌اند. به قول دکتر شفیع کدکنی،  
 اینها ترکیبات جدولی هستند که هزاران  
 هزار می‌شود از آنها ساخت. در مثال‌هایی  
 که در اینجا آمده شما می‌توانید جای هر  
 یک از ترکیبات را با هم عوض کنید و  
 اتفاق خاصی هم نیفتد. مثلاً در ترکیب  
 «کوچه‌های بطالت» می‌توان به جای  
 «بطالت» صفات «ژولیده، گمنام، تعفن،  
 مرده» و مواردی از همین دست را  
 گذاشت. به همین دلیل سفارش می‌شود  
 که شاعر انرژی‌اش به جای ساختن  
 ترکیبات ذهنی و کیلویی، صرف یافتن  
 حرف‌های نوی دیگری باشد و لازم  
 نیست برای این کار حتماً به این نوع  
 ترکیبات متوسل شود.  
 در بسیاری از شعرهای شهرام  
 پوررستم - حتی به غیر از این مجموعه  
 - شاهد نوعی توصیف داستان‌وار از  
 محیط هستیم. روایت تصویری و ثبت

لحظه‌های سینمایی. اینکه در برشی از زمان، عناصر مختلف چه می‌کنند. فقط و فقط همین و نه چیز دیگر. به تعبیری این شعرها، مثل لیوانی است که ته ندارد. یعنی همچنان که تفاوتی نمی‌کند آب را از کدام سوراخ لیوان بریزیم؛ در این نوع شعرها هم فرق چندانی نمی‌کند که کدام سطر را اول بخوانیم. به چند مورد توجه می‌کنیم: «باد، تصنیف برگ را می‌خواند/ تاک، به شانه‌ی دیوار، خواب چرخ‌ریسک می‌بیند/ سنجاقک، در ذرت نجیف برکه می‌سرود/ پرستوها، در اندیشه‌ی کوچ‌اند/ من، در حاشیه‌ی صنوبرها صبورم» (ص ۱۱۴).

«بوسه‌ی ماهی در سطح برکه/ بطنی در مرداب رمید/ باد از خاطرات گیج می‌وزید/ رود از لنگه‌ی کفش‌ها و قوطی‌های کنسرو رمقی داشت/ شاه بلوط در تسخیر دکل‌ها می‌گریست/ خیش شکسته، خواب جالیز می‌دید...» (ص ۱۱۳).

«سگ در انزوای تمشک‌زار/ سطرهای گم‌شده‌ام را می‌لایید/ صراحت قایق‌های گیج/ مادیان تشنه را ترغیب کرد/ لاک‌پشت پیر/ هنوز نگاه غریبه‌ها را می‌شناسد» (ص ۱۲۱).

انگار این شعرها یک پروو کم دارند تا لباس شعر براننده‌شان شود. در بعضی از شعرهای مجموعه، شاهد تغییر نابه‌هنجار زمانی هستیم که بی‌هیچ دلیل خاصی روی می‌دهد و ارزش شعری ندارند. حتی اگر شاعر آگاهانه این کار را کرده باشد: «ماه‌ی تنگ/ برای سطل اشغال لک می‌زند/ شاید عاشق گربه‌های ول‌گرد بود» (ص ۱۵۴).

در این شعر کوتاه، فعل مضارع «می‌زند» با فعل ماضی «بود» همراه شده که درست نیست. «می‌زند و است» می‌تواند درست باشد یا اگر می‌خواهد شعرش در گذشته اتفاق بیفتد می‌تواند از «می‌زد و بود» استفاده کند و بنویسد: «ماه‌ی تنگ/ برای سطل اشغال لک

**می‌زد/ شاید عاشق گربه‌های ول‌گرد بود»**

آنچه مسلم و مهم است این است که شهرام پوررستم به معنای کلمه شاعر است و همان‌طور که خود می‌گوید ادعای چندانی ندارد و از همین روست که دائم می‌گوید: «من دارم یاد می‌گیرم».

ظهور شهرام پوررستم را در شعر آستارا به فال نیک می‌گیرم و از این رو خوش‌حالم که رونق و جنب و جوشی دیگر به ما بخشیده است. مطمئن باشید که مجموعه‌های بعدی او فراتر و متفاوت‌تر از این خواهد بود، همچنان که شعرهای جدیدش این نوید را به ما می‌دهد.



**دیگر نمی‌توانم شاعر بمانم  
منصور بنی‌مجیدی  
تهران، ایلیا، چاپ اول، ۱۳۸۳**

شهرام پوررستم

شاعر انگار به جان آمده، او از یکنواختی و روزمرگی و شتاب ناگزیر و دخل‌کاری خیابان مستعمل، سرسام گرفته و حوصله ندارد. پس با دیدی فرویدی می‌آغازد: «احساس سرانگشتان آلوده از آن نامرد، بیرس/

که خداوند خویش/ سر زیر آب کرده است!؟» (ص ۹). او می‌داند و گاه به خود تلنگر می‌زند: «عدالت، در عمل، یک تضاد غیرمترقیه است» (ص ۹). شاعر به شکی فروکش می‌رسد، در میان سال تطاول، شکی کامویی «پرنده‌ای با جیغ بنفش‌اش/ هنوز هم، در باغ‌های جلگه و دشت این دژندشت/ کبود می‌خواند» (ص ۹).

او به مدرنیسم روزمره‌ای می‌رسد و خود را وا می‌نهد. «قرار است بزودی، جمجمه‌ام بترکد» (ص ۱۱).

بنی‌مجیدی شاعر مهربانی است که هنوز از خیابان روزمره و دژخیم، انتظار پاسخ محبت داشته و ناامید نمی‌شود: «کسی مرا، چندان دوست ندارد/ اگر هم، دوست بدارند... / بعداً دبه در می‌آورند» و گاه، فکر می‌کند، دنیا بسیار به شاعر بدهکار است. البته این دیدگاه اعم شاعران بزرگ ماست، که همان موضع قدرت قهریه‌ای است که شاعر را از مردم و اجتماع روزمره جدا و هنر را برای هنر تعریف می‌کند: «خدا، بر سرم خروار... خروار، شعر می‌ریزد/ همه جور آجیل اگر، / پول می‌ریخت، چه می‌شد؟!» (ص ۱۱).

به هر حال این واگویی‌ها را می‌توان پشمینه‌پوشی مدرن انگاشت: «انگار، گریه‌ی باستانی ما، شروع شده است/ می‌خواهیم همه با هم/ در جنوبی‌ترین خانه‌ی روز، بیتوته کنیم» (ص ۱۱).

او شاعر روایت است و در این مقوله به راه‌کاری سفت و سخت رسیده، اما شعرها گاه با پایان‌بندی بکر و بومی بسیار زیبایی، نشان از فراست و هوشمندی شاعر مهربان و مردمی دارد: «همه و همه پیش کش شما/ تنها، قریباغ شکسته سی می‌خواهیم/ آنهم با دامن، دامن/ اشک حسرت» (ص ۲۲).

ایماژهای طبیعی گامبه‌چنان معجزه‌های مبدل می‌شود که شعر

حالتی فرازمینی و معلق می‌یابد: «در  
بع بع بره‌ای / این چوبانی من است که  
گل می‌کند» (ص ۲۵).  
واگویه‌ها، گاه به بداعتی عجیب می-  
رسند: «واگویه می‌کند: / سفر، اختراع  
غریبی ست / آنهم به سرزمین بارانهای  
گرم خورده!! بی‌هیچ کفشی، که  
اجازه‌ی ماندن نمی‌دهد!» (ص ۲۷).  
او هم به تو رو می‌آورد، اما این تو  
از آن توهای ذلیل ذهنی نیست. تویی  
زمینی و ذاتی من است: «به اختیار،  
تو بود... / آن تویی که به اعتراف دلم /  
ناخالص تراز منی» (ص ۳۰).  
شاعر به نظر توان رفع مشکلات  
خود و پیرامون را هنوز نمی‌داند، در  
جهانی که هر روز بیشتر می‌گندیم چه  
کنیم؟! «کمی در دامنه‌های لاف و  
گزارم / کولاک می‌کنم» (ص ۳۲).  
و بار مشکلات خود را بر دوش  
مخاطب مفلوک خالی می‌کند: «و /  
در بازگشت به خود باز می‌مانم / که از  
کجا شروع کنم» (ص ۳۲). و هستی  
گاهی شدیداً به شاعر بدهکار است:  
«به هر نقطه‌ای که می‌لغزی / بوی بد،  
می‌گیری / مثل همیشه، بخاطر هیچ،  
می‌بازی» (ص ۳۴). او انگار فراموش  
کرده که در کره‌ی خاک با همه دردها  
و رنج‌ها هستیم و زندگی می‌کنیم  
و نقر زدن‌های بیگدار شاعران، شعر  
را لوس بار می‌آورد: «مشتاق شنیدن  
نیستم / مثل اینکه، قحطی آفتاب /  
تمامی ندارد!؟» (ص ۳۶).  
شعر امروز نباید واگویه‌های درد و  
رنج آدمی باشد، شعر خود، درد و رنج  
و زندگی است... البته اگر بتواند در  
قالب و کالبد شاعر صیقل و جوهر و  
گوهر شود.  
هنرمند گاه نقل قول می‌کند و  
سخن از دل بر نمی‌تابد و لاجرم بر  
دل نمی‌نشیند. گاه استخاله‌های  
بنی‌مجیدی کم‌رنگ می‌شوند و سوژه-  
ها در نقطه‌ی ثقل یا مگسک و دیدگاه

شاعر کلید و قفل نمی‌شوند و شاعر  
ناگهان به تاریکی وهن شلیک می‌کند،  
اما... «قلمرو آسمان، روشن نمی‌کند!!  
شب است و... / واژه‌ها، بیداد می‌کنند  
در تاریکی» (ص ۳۶).  
و عجیب اینکه بنی‌مجیدی آن قدر  
سنگین است که نمی‌تواند خود را  
جابه‌جا کند تا زاویه‌ای نو در کار بندد.  
«بوی خانگی، گرفته‌ام / خواب حشرات  
موذی، می‌بینم» (ص ۳۷).  
او از تحرک و پویایی بدش نمی‌آید،  
اما جسمش را در جزیره‌ای گرفتار  
می‌کند و روحش را سوار کلک به  
اقصی نقاط کور می‌فرستد، بی‌آنکه  
دلیلی موجه و روشن بتراشد: که  
اکنون، بی‌بال و پر پرواز / کنار این  
سولدان کثیف... / و آیدان عطش /  
مجاله گشته‌ام / به انتظار مرغ» (ص  
۳۷).  
شاعر هوشمند می‌داند که باید کاری  
بکند، اما او در نه تویی عادت در سایه  
حیرت، منتظر معجزه می‌ماند: «تنها،  
فرصت یک دور / بیداری، برایم باقی  
مانده است» (ص ۴۰).  
او فیلسوفی است که هنوز با خود،  
کنار نیامده و به تویی ذهنی هم البته  
اجازه‌ی نقادی نمی‌دهد: «دیگر، بیش از  
این / بر من، خشم مگیر، خرده مگیر!!  
چشمانت، خیلی، پاک نیست / ای  
سایه‌ی محبوب من» (ص ۳۹).  
او کافکای مدرنی است که در میانه  
مدرنیته‌ی هاج و واج مانده و آخرین  
قوت را فراموش کرده، اما شاعر  
شریفی است که ایده‌های ژورنالیستی  
ندارد و اصلاً به دنبال شکار فرصت‌ها  
نیست. بسان خیلی از شاعران، نه خود  
را غول بی‌شاخ و دم برای چیدن نوبل  
می‌دانند و نه راه‌کاری برای نجات  
شعر و جهان صادر می‌کند: «این  
همه عالی‌جنابان خودسر / تا به کجا  
رفته‌اند!؟» (ص ۴۰). او خوب می‌داند:  
«این حلقه‌های همان رشته‌ای ست /

که با حرکتی ناقص / اکنون به گردن  
فرد فردمان / انداخته‌اند» (ص ۴۱).  
و خود درونی اقرار می‌کند: «حرفی  
تازه / برای گفتن و ماندن، ندارم / هر  
جا که می‌روم / پُل‌های پشت سر /  
خراب می‌کنم / این دنیا هم، اصلاً  
اهل زندگی نیست» (ص ۴۲). و  
گاهی زندگی روزمره و رواله‌های  
(بوف کوری) برایش اعتراضی درونی  
را پیگیرانه دامن می‌زند: «این  
سگ لعنتی عجب نگهبان سمجی  
ست... / برای هیچ کسی غیر از تو،  
دم نمی‌چنانند / اما روایت گونه‌گی  
شعرهای یکنواخت، و یک قطبی  
مخاطب را می‌آزارد، او صدها صندوق  
فاخر را باز می‌کند، اما دریغ از گوهر...  
انگار شاعر عادت کرده که باید،  
اندوهش را با مخاطب قسمت کند  
و به او انرژی منفی بدهد، / با خیال  
آسوده می‌مویم» / (ص ۴۹).  
و گاه آدرسی می‌دهد که او را جا  
بگذارند و بروند... «راحت بگیر و برو /  
سعی ما خیلی وقت / مقصد ندارد»  
(ص ۵۰).  
البته با هوشیاری خود می‌داند:  
«می‌خواستی با این رنج پایدار / کجای  
شادی‌ها مان مشارکت کنی!» (ص  
۵۳).  
و حتی شعر عبوس و خمود را  
معرفی می‌کند: «شیرجه می‌روی به  
بستر مخفی واژه‌ها... و شاید هم از  
حول حلیم به اقیانوس بیفتی» (ص  
۵۳).  
او سخت از معیار شکنی می‌هراسد و  
یاری تحرک به دیدگاهش نمی‌دهد و  
ریسک نمی‌کند: «دعای باران / ممکن  
است سیلی ویرانگر / بر دهان رودهای  
جوان / جاری کند / هر چند این قصه-  
ای کهنه است / ولی ما هنوز هم، دنیا  
را به قد خودمان می‌بینیم» (ص ۶۰).  
او از بس هوچیگری شاعران کفگیر  
خورده را شنیده رغبتی به پیشرو

بودن ندارد و گاه خودباوری اش را می شکند: «روی شانه های خالی من / حساب نکنید / من خود به پسوند دیگری نیاز مندم» (ص ۶۰) و گاه این یاس در جای، جای اثر پی به نوسان، نوستالوژیک مؤثر می برد «از تابستان بهم ریخته ای / ایام رنگ باخته، می - زاید» (ص ۷۴).

و البته خوب می داند: «کسی در باغ متروک / به استقبال هیچ بادی نمی - آید» (ص ۷۴).

شعر ماهی سیاه کوچولو در صفحه ۷۶ شعر بلندی است که نمودی شعر - داستان و پست مدرن دارد که رگه، رگه با ذهنیتی نافذ و دق کرده تلنگرهای آبی و آبی می زند تا مخاطب را از شرایط، آگاهی بخشد، اما فنانسیون غول آسای بی شاخ و دم به پایان بندی لاغر آن نمی آید...

«و شب / با آن همه سیاهی اش / به روشنی روز، رسید!؟» (ص ۷۸).

شاعر بنا به عادت و تدریس ادبیات آکادمیک و انبوه واژگان... هنوز به کنه و ذات شعر مدرن عملاً و عمداً پی نبرده و چندان رغبتی هم به رخنه در وادی اقتصاد کلمه و ایجاز نشان نمی دهد. اما گاه با رگه های شگفت نشان می دهد که شرایط را می داند، اما باوری به معیارگریزی معطوف نمی دارد: «چندیست... خود را سرمی دوانیم / این اقلیم، تمام فصولش / برای ما آشوب خفته می زاید» (ص ۸۴).

نقل قول های زیاد از حد و حصر و افراط و تفریط در واگوپه ها، باعث گریز مخاطب است، و کمتر زمانی می توان با اینگونه شعرها ارتباطی ملموس برقرار کرد، چون شاعر پته و بوته شعر را در محور طویل بر آب می دهد: «و کمند مهر همچنان پاره می کنیم» (ص ۹۶).

بنی مجیدی شاعر درون گراست که

هر گاه بخواهد می تواند به روز شعر بگوید و می تواند شاعر بماند.



### سهم من همیشه دلتنگی ست منصور بنی مجیدی تهران، ایلیا، چاپ اول، ۱۳۸۳

«چشمی، به انتظار تو بره است / تکلیف نان و نام من، چه می شود؟!» (ص ۹).

بنی مجیدی یکی از خودمانی ترین شاعران معاصر است، او با مهربانی و فراست سعی در کنکاش در زوایای بایر و بکر و ذهنیت بارور و تمرکز در روزمرگی های انسانی و دغدغه های زمینی دارد؛ با ایماژهای تقابل مدرنیسم و روستا...

«در معاملات پایاپای، خود باخته ام تو را / با پورسانت روی هم / اما، هنوز به ارتفاع چین، نرسیده ام...» (ص ۹).

او اقراری سریع و فروتنی است برای تکوین و پیمودن و دل نیستن به اکتفا و حال...

شاعر گاه از اسطوره ها و باورها نهایت استفاده را می برد: «آنکه بر ساحل شکسته ای، پهلو گرفته است / به گمانم / همان کشتی معروف نوح است» (ص ۱۱).

و گاه به چنان طنز خودجوش و دلفریبی می رسد که مخاطب میان اشک

و شوق سرگردان می ماند و هاج و واج و شرمنده می شود.

«یک صندلی لنگان / میراث اجدادی من است / که مرگی در انتشار آن پیوست است / دیربست...» «چنازاهام روی دست مانده است» (ص ۱۲).

شاعر گاه با رگه گم شده ای از عرفان نظری یاد می آورد که در نقطه ثقلی باید ایستاده باشد و پی به کنه وجودی وحدت نائل آید. «و این آسمان مه آلود / ماوای بومی من است / حال آنکه: در هفت آسمان خدا یک ستاره هم، ندارم» (ص ۱۴).

و روند زندگی را زیر ذره بین دارد و گاه به رگه ای غنی و استحال شده و بکری می رسد: «اما سهم من از بزرگ شدن / تنها، لباس های نیمداز پدرو بود» (ص ۱۹).

و گاه مؤلفه چینش طنز خودجوش، شعر او را نجات می دهد: «این خفاش که چشم دیدن کسی را نداشت / مرا هم در تاریکی، قال گذاشت» (ص ۲۱).

او پروایی ندارد که گاه به واژه های شخصیتی ناهنجار بخشد: «و این واژه هایی نه چندان شاعرانه هم / از زور بی مغزی / به بدکارگی دچارند» (ص ۲۶).

بنی مجیدی شاعر شتاب و اندیشه است، اما این شتاب گاه شعرش را می شکند، او گاه به مخاطب فرصت کافی برای تفکر و تشخیص نمی دهد و آزادش نمی گذارد و مخاطبش را تا سرانجام دست می گیرد و گاه شعارگونه بی وسواس، شعر را به کژراهه دهه ۴۰ می کشاند: «خانه ای بی عشق / همان خانه ای بر باد است / هیچ عاشق هم / بی التماس دعا... هیچ شیشه ای / حریف الماس نیست» (ص ۲۹).

و گاه به تکرار و فانتزیک ذهنی مبتلا می شود: «این گلبرگ گونه هاست که اینگونه، تاول زده است / در عرفان هستی نهایت سعی ما هم / قربانی



می گیرد/ این شیطان بی چشم و رو و بی صفت/ با این همه سنگسار/ چرا تکثیر می شود نمی دانم؟! (ص ۳۳).

او گاه از ایماژ و اثر دور می افتد و به نقل قول دچار می شود. البته گاه نابجا: «جامی از این رندان قدح گیر/ می ستانی/ با کرکره هایی نیم کشیده/ کمین محتسب راه می زنی» (ص ۳۶).

شاعر با توجه به مطالعات کلاسیک و تدریس ادبیات فارسی، هنوز به زیاده گویی های آکادمیک ادبی مان عادت دارد و گاه زیاده گویی ها و شعرداستان گونگی ها او را از شعر روند و روز دور نگه می دارد. شاعر شناور و تحرکی به فندانسیون و دیدگاه تنبل نمی دهد و زاویه و دیافراگم را بنا به شرایط عوض نمی کند. شعر یکدست و یک جور گاه هیولایی است که مخاطب را می ترساند. مستمع انگار در تونل مترو سیر می کند، بی آنکه چشم انداز تعریف شود... «انگار، به توییای چشمانت/ آب... خالی کرده اند/ رنگی ندارد در ریشه ی چشمانت/ به پناهگاه باد که می خزی/ وزیدن، فراموش می شود» (ص ۳۶).

بنی مجیدی شاعری است که اطراف و زمان و... گاه به او بدهکارند... «مگر نمی دانی/ من از ترس زندگی مرده ام/ اگر لحظه ای هم، چشم باز می کنم/ می خواهم نشان بدهم/ هنوز مراقب خودم هستم» (ص ۳۷).

او گاه خدمتگزار موضوع و سوژه می شود و نمی تواند از تار، تکرار خود را برهاند... «اندام هایی بی ریشه/ گلی که بی صدا/ بی صفای بلبل کله ی هر سحر/ سراسیمه، بیدار می شود/ تمام بی خوابی های عالم را/ در لابلای گیاهان/ شب زنده داری می کند/ و شب بوی پیر می دهند/ غنچه های نیمه شکفته اش پرچم به پرچم، پیش می روی/ برگ به برگ، ورق می خوری رنگ و بوی شبنم می گیری/ کاسبرگ و گلبرگ هات/ به پای هم پیر می شوند/

اما حیفا!! از تنه و ساقه یک پا، بی ریشه اند؟! (ص ۴۰).

در شعر مدرن نمی توان یکدست و یکریز در اختیار سوژه ای تسلیم شد و مثنوی هفتاد من نوشت - مخاطب حوصله و فرصت شانه کردن سرش را ندارد. او آدرسی می پرسد و حال و شور توضیح ندارد. شما اشاره کنید او عاقل تر از آن است که آویزان از اتوبوس واحد، بی نبرد.

گاه شعر نمودی اعتصامی گونه و نصیحت می یابد. بی آنکه بدانیم اکنون حتی کودکان مان از نصیحت بیزارند. «آن کس که زیاد درد می کشد/ آه و ناله سر نمی دهد/ تنها/ در جهان خودساخته اش به پهنای قفس خویش! / قد و قواره می کشد» (ص ۴۸).

شاعر شعرش را می سراید، اما نمی داند آیا راست گفته یا نه؟ و این شک در شعر نمودی آشکار می یابد: «ما، ناخلف فرزندان آدم/ تلفیقی از آب و آتشیم.../ نه ترکیبی از باد و خاک/ نه در شعرها، فراموش می شویم/ نه در آب و آتش به سادگی می جوشیم» (ص ۵۶).

انتهای همان شعر: «هیچ چیز/ حریف دل تنگی های ما، نمی شود/ در غم نیامدن ها/ دیگر/ گریه ها، بی خیالمان کرده است؟!» (ص ۵۷).

بنی مجیدی شاعری است که با اندیشه و مهربانی و مطالعه سعی در ساختار شکنی در شعر می نماید و الحق گاه که به ایجاز و جوشش ذاتی می رسد، ایده ای منحصر خلق می نماید... که مخاطب خاص خود را خواهد یافت.

او گاه روان شناسی موفق جلوه می دهد: «شب و روز، حرام می کنیم به امید روزهای نیامده/ آینده ای تاریک و مفلوک/ کو آینه ای که ما را/ همه جا نشان بدهد؟!» (ص ۵۹) که نشان از دید وسیع شاعر داشته، اما همین دیدگاه وسیع باعث پرگویی و شتابزدگی است. منصور گاه به ایمازی بسیار مدرن

دست می یابد که قابل درک و بحث خواهد بود: «چه لحظه های نابی که درنگ فوت می شوند...»، شاید: آبستن معجزه های هم باشی/ یک، دو، سه/ بلند شو قصه بی مقدمه آغاز شد/ گرگ ها در این حوالی، گله گله می زاینند» (ص ۶۰).

بنی مجیدی باید بپذیرد شعر خود انبار مشکلات و بحران عجیب و عاجز است و برای تطبیق با زمان و زندگی اش را چاره می جوید و ما نباید در این گیرودار داستان و نقل را هم بردوش زخمی اش بار بزنیم. «این، برای هفت پشتمان اشکال دارد ای عزیز» (ص ۶۷).

اما در جایی که تقارن ایجاد می کند، شعر با روح می سراید: «تو ادامه آن گیاهی/ که گوسفند، شده است» (ص ۷۴).

به هر حال بنی مجیدی شاعر نقال است که زوایای نو را می شناساند و در این زمان تکثرگرایانه مدرن البته مخاطبان خود را خواهد یافت و... «آقا چه نشسته ای! درد از هر طرف بزاید درد است» (ص ۹۴).

او شاعر اندیشه و شک است و نشان می دهد که هنوز دستش را رو نکرده: «روی معادلات ریز و درشت من، حساب نکنید/ احتمال دارد تمام تساوی هام/ برحسب قاعده ی اشتباه باشند/ افسوس، فرصت ارتباطان، فوت شد/ این هم، نمره ی انضباط من است/ که خیلی از انتظار خودم دورم» (ص ۹۵).

به هر حال ما در آینده دوست تر داریم با اشعار ملموس و کوتاه و مدرن بنی - مجیدی به شگفتی برسیم.

